



۲۰۱۶/۰۸/۰۸



ثریا رهیاب رحیمی

بد دعای یک مادر

در دهلیز نیمه تاریک سرد که خاموشی بیشتر بیمناکش ساخته بود، پس از هر گاه صدای حزینی طنین می انداخت، صدایی که ناشی از درد طاقت فرسای تولد یک نوزاد بود و آن درد جانگداز را یک مادر که روی تخت کهنه ای در یک اتاق نمناک دراز کشیده بود تحمل می کرد. حجم این درد را تنها یک مادر می داند که چقدر جانکاه و شکنجه دهنده است. سردی اتاق، نبود داکتر و دوا رنج کشیدن این درد را چند برابر ساخته بود.

صداها بلند تر و تکرار آن بیشتر و بیشتر شده می رفت. تنها نرس لاغری در دور و پیش بیمارش وارخطا چرخک می زد و در دلش چیز هایی می گفت، معلوم می شد سخت به موجودیت داکتر نیاز دارد اما او در وظیفه اش تنهاست، مثل اکثر روزها هم نرس است و هم داکتر. خانمی در بیرون دروازه اتاق، نگران و پریشان بالای چوکی چوبی نشسته، با هر ناله زن پیچ و تاب می خورد و قدمهای نرس را هر بار که بیرون و درون می رفت، می شمرد.

زمان به کندی می گذشت، هم بالای زنی که درد می کشید و ناله می کرد، هم بالای نرس که از تنها بودنش ناراحت بود و هم برای خانمی که در دهلیز از هجوم تشویش و اضطراب، رنگ و رخسار چون صفحه کاغذ خشک و بیرنگ بود و هر دو دقیقه سرش را بلند می کرد، به خداوند پناه می برد و برای خواهر بیمارش دعا می کرد.

یکی دو ساعت به همین منوال گذشت، اما ناگهان برای لحظه کوتاهی مانند اینکه طوفان باد و باران خاموش شده باشد، آرامی شد، دهلیز تاریک و سرد بیمارستان سرد تر و تاریک تر به نظر آمد و ترس و وحشت روان زنی را که در دهلیز در انتظار نشسته بود بیشتر فشرد. ولی این حالت دیر دوام نکرد، گریه نوزادی مانند آهنگ آرام و نشاط بخش، رهایی زن را از چنگال درد و فشار طاقت فرسای چند ساعته بشارت داد و کودکی به دنیا آمد که اولین سیلی روزگار یعنی بی پدری و بی کسی در اولین ثانیه بدنیا آمدن در روی نازکش نواخته شد. اما او هنوز درد آنرا احساس نمی کرد.

زن نام کودکش را «امید» گذاشت. این نام را شوهرش در اوایل حامله داری زن برگزیده بود و گفته بود اگر دختر شد، آرزو. و بعد از چند ماهی پیش از اینکه به دیدار امید و آرزویش نایل گردد، یونیفورم سبز مردانه اش را در راه دفاع از وطن رنگین کرد.

** * **

زن، به یاد شوهر مهربانش، «امید» را با امید های فراوان بزرگ کرد و بخاطر رفاه و آسایش او، خواب و آرامش خود را حرام ساخت.

باری پس از گذشت ماه ها، مادر بیچاره قران قران جمع کرد
تا برای «امید» اش کالای سفید بخرد
آرزو داشت اورا یکبار مثل پدرش در لباس سفید ببیند
در بدل آبله های دستانش لباس سفیدی برای امید تهیه و در یک روز آفتابی به تنش کرد
خیلی نمودش می داد
اولین بار بود پسرش لباسی به این سفیدی می پوشید
امید هم از پوشیدن لباس سفیدش خیلی خوشحال شد
دل مادر هم ذوق زد، قطره اشکی از گوشه چشمش بزمین افتاد. ندانست اشک به خاطر چه بود؟ خدا را شکر کرد
پسرک در حالیکه از داشتن کالای سفید بخود می بالید
کودکانه و شادی کنان به سوی کوچه دوید
شاید می خواست لباس سفیدش را دیگران هم ببینند
شاید می خواست لباسش را به همسن و سالهایش نشان بدهد، تا آنها ببینند که او هم امروز لباس سفید پوشیده
امید بیرون رفت و مادر بار دیگر خدا را شکر گفت
از بیرون رفتنش دقایقی نگذشته بود که
ناگاه لشکر آدمکشان و آدمخواران فرا رسید
آنهايي که به خون و کشتار عادت کرده اند
آنهايي که فقط برای کشتن و ویرانی آمده اند
در یک چشم برهم زدن
انفجار شدیدی را برپا کردند، همه جا را دود باروت و آتش گرفت
و آن طفلک لباس سفید با ده ها تن دیگر، خورد و کلان
مانند مرغی بر روی زمین غلطید
مادر با عجله و وارخطا بیرون دوید
و توتۀ جگرش امید را دید که



لباس سفیدش در خون پاکش سرخ شده
و در روی زمین چون بره گک معصوم در میان خون خفته است
دلش از غصه سست شد
موهای سیاه و سپیدش را با دستانش گند

با تمام قوتش فریاد زد:
ای قاتلان، ای جنایتکاران بیرحم
ای آدمکشان وحشی
چرا فرزند بیگناهم را از من گرفتید؟
چرا قوت دلم را از بین بردید؟
او چه گناهی را مرتکب شده بود
مگر شما حیوانید و نمی دانید که
من نه ماه تمام او را از شیرۀ جانم تغذیه کردم؟
دو سال تمام شبها تا صبح در کنارش نشستم؟
و به هزار سختی و بیچارگی او را بزرگ نمودم؟
او یگانه یادگار پدرش و کعبۀ تمام آرزوهایم بود
او امید زندگی من بود
هر روزم را در پناه معصومیت چهرۀ زیبای او آغاز می کردم
خداوند شما را در بدر و خاک بسر کنه
که اینطور خاک سیاه را بر سرم ریختن
خداوند دنیای تانه تیره و تار بسازه
که چراغ دلمه خاموش کردین
شما طفلک بیگناهم را از من گرفتین
خداوند همه هستی تانه از شما بگیره
خداوند انتقام جگرگوشه ام را از شما بگیره
خداوند شما را از روی زمین ورداره
الهی نیست و نابود شوین
الهی برباد شوین
الهی تکه تکه و تباه شوین
ای وحشی های درنده – ای وحشی ها
نفرین بر شما، لعنت بر شما.

(پایان)